

درس هفتم

کار نیک

فصل سوم



..... + سر

سر + کلمه باعث می شود،
کلمه معنای جدیدی پیدا کند.



واژه آموزی



«خرس کوچولو آن روز، خیلی سرحال بود. او مشغول بازی در جنگل زیبا و سرسبز بود که صدایی شنید. وقتی جلوتر رفت، خرگوش کوچکی را دید که دستمالی را مانند سربند، به سر بسته بود. انگار سردرد داشت. خرس کوچولو به او کمک کرد تا نزد هُدهُدِ دانا برود. او از این کار احساس نشاط و سربلندی می‌کرد.»

کدام کلمه‌ها، توجه تو را جلب کرد؟ آن‌ها را بگو. اکنون درباره‌ی معنای آن‌ها با دوستانت گفت‌وگو کن.

«خرس کوچولو آن روز، خیلی سرحال بود. او مشغول بازی در جنگل زیبا و سرسبز بود که صدایی شنید. وقتی جلوتر رفت، خرگوش کوچکی را دید که دستمالی را مانند سربند، به سر بسته بود. انگار سردرد داشت. خرس کوچولو به او کمک کرد تا نزد هدهد دانا برود. او از این کار احساس نشاط و سربلندی می کرد.»

کدام کلمه‌ها، توجه تو را جلب کرد؟ آن‌ها را بگو. اکنون درباره‌ی معنای آن‌ها با دوستانت گفت‌وگو کن.

سر بلند

افتخار آفرین

سر درد

دردی که در سر وجود دارد.

سر حال

شاد ، با نشاط

سر سبز

جایی که پر از گل و گیاه است.



سر بند

دستمالی که به سر می بندند.

زمان آینده

اتفاقی که بعداً می افتد.
کاری که بعداً انجام می شود.



پیاموز و بگو



حال

من امسال ۹ سال دارم

گذشته

آینده

من پار سال ۸ سال داشتم.

من سال آینده ۱۰ ساله خواهم بود.

حال

من امروز تکالیفم را انجام دادم

گذشته

آینده

من دیروز تکالیفم را انجام دادم.

من فردا تکالیفم را انجام خواهم داد.

بیاموز و بگو



نهال سیب با خود فکر می کرد: «وقتی بزرگ بشوم، از سیب‌هایم به بچه‌ها خواهم داد و شادی آن‌ها را تماشا خواهم کرد و از خدا به خاطر مهربانی‌هایش تشکر خواهم کرد.» همان‌طور که دیدی، فکرهای نهال سیب، مربوط به آینده بود. حالا تو بگو در آینده، چگونه به دیگران خدمت خواهی کرد.

زمان آینده

بیاموز و بگو



نِهال سیب با خود فکر می کرد: «وقتی بزرگ بشوم، از سیب‌هایم به بچه‌ها خواهم داد و شادی آن‌ها را تماشا خواهم کرد و از خدا به خاطر مهربانی‌هایش تشکر خواهم کرد». همان طور که دیدی، فکرهای نِهال سیب، مربوط به آینده بود. حالا تو بگو در آینده، چگونه به دیگران خدمت خواهی کرد.

درس هفتم

بخوان و بیندیش





یکی بود، یکی نبود. پری کوچکی بود که با مادرش در آسمان زندگی می‌کرد. پری کوچولوی قصه‌ی ما، هنوز بال نداشت. برای همین، نمی‌توانست مثل مادرش پرواز کند. وقتی که مادرش برای گردش در آسمان پرواز می‌کرد، پری کوچولو در خانه می‌ماند.

یک بار که مادر پری کوچولو، می‌خواست به زمین بیاید، پری کوچولو دامن نقره‌ای او را گرفت و گفت: «مامان! مرا هم با خودت ببر!»

مادر پری کوچولو، فکری کرد و گفت: «صبر کن!»
بعد یک تکه ابر پنبه‌ای از آسمان کند و آن را با بال‌هایش تاب داد. ابر پنبه‌ای، یک نخ سفید خیلی بلند شد. مادر پری کوچولو یک سرِ نخ را به پای دخترش بست؛ سر دیگر آن را هم به گوشه‌ی بال خودش گره زد. بعد پرواز کرد و از آسمان پایین آمد؛ اما وقتی به زمین رسید، اتفاق بدی افتاد، نخ پنبه‌ای به چیزی گیر کرد و پاره شد. خلاصه، پری کوچولوی قصه‌ی ما، فهمید که مادرش را گم کرده است. آن هم کجا؟ روی زمین که به اندازه‌ی آسمان، بزرگ بود!

گریه‌اش گرفت و اشک‌هایش روی زمین چکید و توی خاک فرو رفت.
پری کوچولو از جا بلند شد و شروع به جست‌وجو کرد. جست‌وجوی چی؟ سرِ نخ! کدام نخ؟ همان نخی که به بال مادرش بسته شده بود. این طرف و آن طرف را گشت، تا عاقبت، چشمش به یک نخ سفید افتاد. سرِ نخ را گرفت و جلو رفت. رفت و رفت، تا



رسید به خاله خرگوشه که تک و تنها نشسته بود و با آن نخ سفید، لباس می‌بافت. پری کوچولو، آهی کشید و از غصه، گریه کرد. اشک‌هایش روی زمین چکید و توی خاک فرو رفت، خاله خرگوشه او را دید و پرسید: «چی شده؟ تو کی هستی؟ چرا گریه می‌کنی؟»

پری کوچولو گفت: «من پری هستم. مادرم را گم کرده‌ام. اما شما که مادر من نیستید!»
خاله خرگوشه، آهی کشید و گفت: «خوب، درست است؛ اما بگو ببینم، تو بچه‌ی من می‌شوی؟»
پری کوچولو دید که چاره‌ای ندارد. برای همین،

قبول کرد و گفت: «بله. بچه‌ات می‌شوم.» و دختر خاله خرگوشه شد.

خاله خرگوشه، لباسی را که می‌بافت، تمام کرد. آن را به تن پری کوچولو پوشاند. بعد موهایش را شانه زد. ناگهان دید که از موهای دخترک، طلا و نقره می‌ریزد. زود طلاها و نقره‌ها را جمع کرد و کناری گذاشت.

پری کوچولو گفت: «مامان، طلاها و نقره‌هایم را چه کار کردی؟»

خاله خرگوشه گفت: «طلا و نقره کجا بود؟ یک مُشت آشغال بود که ریختم یک گوشه.» خاله خرگوشه نمی‌دانست که هرگز نمی‌شود به پری‌ها دروغ گفت.

پری کوچولو گفت: «مادر من هیچ‌وقت دروغ نمی‌گفت. من نمی‌خواهم دختر تو باشم!» بعد هم خداحافظی کرد و از خانه‌ی خاله خرگوشه بیرون رفت.

این طرف را گشت، آن طرف را گشت تا یک سرِ نخِ دیگر پیدا کرد. خوش حال شد. سرِ نخِ را گرفت و رفت. رفت و رفت تا رسید به یک گربه. گربه داشت با یک گلوله کاموای سفید بازی می‌کرد. پری کوچولو آهی کشید و گریه کرد. اشک‌هایش روی زمین چکید و توی خاک فرو رفت.



گره سرش را بلند کرد و او را دید. پرسید: «آهای، تو کی هستی؟ اینجا چه کار داری؟»
پری کوچولو گفت: «من پری هستم. مادرم را گم کرده‌ام.»
گره گفت: «خوب؛ اگر بخواهی من مادرت می‌شوم.»

پری کوچولو دید که چاره‌ای ندارد، قبول کرد و دختر گره شد. گره، با پری کوچولو بازی کرد. دم پشمالویش را هم روی او کشید، تا سردش نشود. یک مرتبه، چشم مامان گره‌ی پری کوچولو، به یک موش چاق و چله افتاد. از جا پرید و رفت و آقا موشه را گرفت و یک لقمه کرد.

پری کوچولو این را دید و گفت: «مادر من هیچ وقت، کسی را اذیت نمی‌کرد.»
بعد هم خدا حافظی کرد و رفت.
این طرف را گشت؛ آن طرف را گشت؛ هیچ سر نخ‌ی پیدا نکرد. خسته شد و از یک درخت بلند، بالا رفت. روی بلندترین شاخه‌ی آن نشست و تا صبح به آسمان نگاه کرد؛ چقدر دلش برای مادرش تنگ شده بود!





صبح که شد، باران بارید؛ اما پری کوچولو همان بالا زیر باران ماند. شاید پری‌ها زیر باران خیس نمی‌شوند!

باران تمام شد و آفتاب تابید. آن وقت، یک رنگین‌کمان قشنگ درست شد. پری کوچولو داشت به رنگین‌کمان نگاه می‌کرد که یک دفعه چیز عجیبی دید. پری کوچولویی، هم قد خودش، رنگین‌کمان را گرفته بود و از آن بالا می‌رفت. پری کوچولوی قصه‌ی ما، با خوش‌حالی داد زد: «سلام دوست من! کجا می‌روی؟»

پری کوچولوی دوم گفت: «سلام. دارم به آسمان، پیش مادرم برمی‌گردم.»

پری کوچولوی اول، با تعجب پرسید: «با رنگین‌کمان؟!»

پری کوچولوی دوم گفت: «بله. چون به آسمان می‌رسد. بار دوم است که این پایین گم شده‌ام. دفعه‌ی قبل هم، با رنگین‌کمان بالا رفتم.»

پری کوچولوی قصه‌ی ما، خوش‌حال شد. از روی شاخه‌ی درخت، جستی زد و به طرف رنگین‌کمان پرید. آن را گرفت و بالا رفت تا به مادرش رسید.

درک و دریافت

- ۱ چرا مادر پری کوچولو نخِ درست کرد و یک سرِ نخ را به پای او بست؟
- ۲ آیا خاله خرگوشه مامان خوبی برای پری کوچولو بود؟ چرا؟
- ۳ چرا پری کوچولو نمی‌توانست به آسمان برگردد؟

۱) چون پری کوچولو بال نداشت و نمی توانست با مادرش پرواز کند.

۲) خیر چون خاله خرگوشه به پری کوچولو دروغ گفت.

۳) چون پری کوچولو هنوز بال نداشت ، نمی توانست پرواز کند.

درک و دریافت

۱ چرا مادر پری کوچولو نخعی درست کرد و یک سرِ نخ را به پای او بست؟

۲ آیا خاله خرگوشه مامان خوبی برای پری کوچولو بود؟ چرا؟

۳ چرا پری کوچولو نمی توانست به آسمان برگردد؟



درس هفتم

کار نیک

حکایت

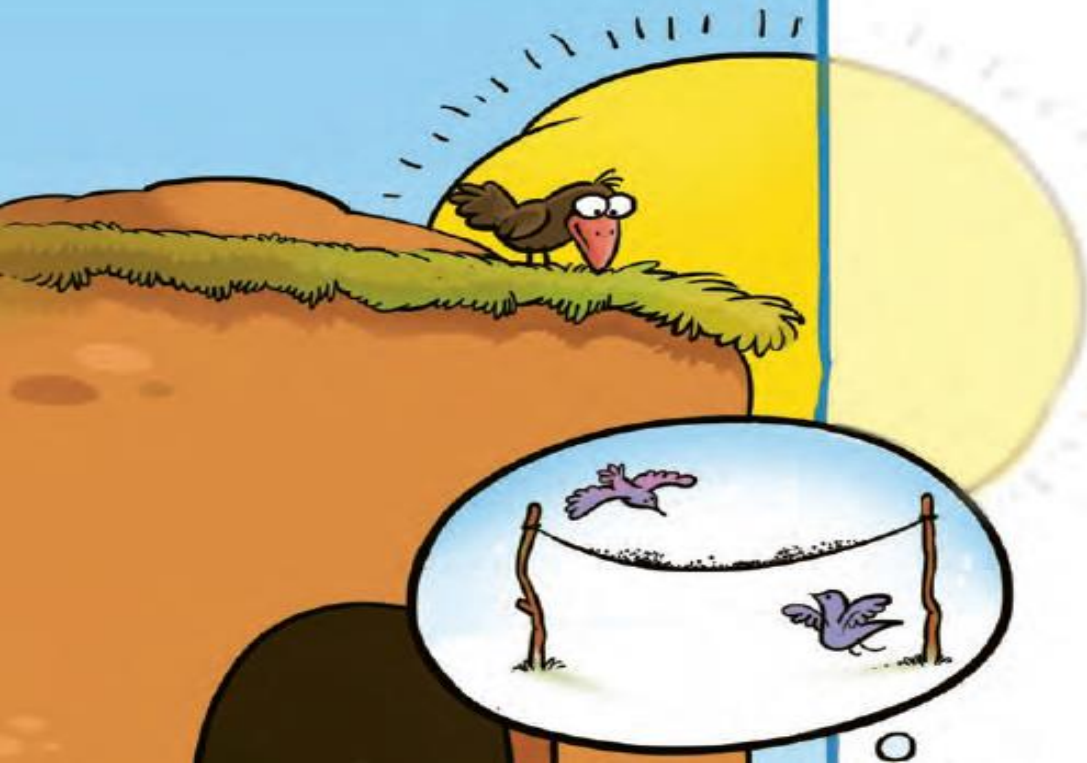


روزی مردی به خانه‌ی بُهلول رفت
و از او خواست که طنابش را برای مدتی
به او قرض دهد.

بُهلول آن مرد را می‌شناخت و
می‌دانست که امانتدار خوبی نیست؛ پس
کمی فکر کرد و گفت: «حیف که روی آن
آرژن پهن کرده‌ام، و اگر نه حتماً آن را به
تو می‌دادم.»

مرد، با تعجب گفت: «مگر می‌شود
روی طناب آرژن پهن کرد؟»

بُهلول گفت: «برای آنکه طناب
را به تو ندهم، همین بهانه کافی است.»





دخترم! از این حکایت چه زمانی استفاده می شود؟